

سلاخ خانہی شمارهی پنج

کورت ونه گارت

علی اصغر بهرامی

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

همه این داستان کمابیش اتفاق افتاده است. به هر حال، قسمتهایی که به جنگ مربوط می شود، تا حد زیادی راست است. یکی از بچه‌هایی که در درسدن^۱ می‌شناختم راستی راستی با گلوله کشته شد، آن هم به خاطر برداشتن قوری چای یک نفر دیگر. یکی دیگر از بچه‌ها، دشمنان شخصیش را جدأ تهدید کرد که بعد از جنگ می‌دهد آدمکشهای حرفه‌ای، آنها را ترور کنند. البته من اسم همه آنها را عوض کرده‌ام.

من خودم، سال ۱۹۶۷ با پول بنیاد گوگنهايم^۲ که خدا عزتشان را زیاد کند، برگشتم به درسدن. درسدن خیلی شبیه یکی از شهرهای ایالت اوهایو به نام دیتون^۳ است، البته فضای آزاد آن بیشتر از دیتون است. حتماً با خاک درسدن، خروارها خاکه استخوان آدمیزاد آمیخته است.

من با یکی از رفقای زمان جنگم، به اسم برنارد وی. اوهار^۴ همسفر بودم. توی درسدن با یک راننده تاکسی رفیق شدیم. راننده ما را به همان سلاح‌خانه‌ای برد که در دوران اسارت، توی آن جاسمان می‌کردند. اسم

1. Dresden

2. Guggenheim

3. Dayton

4. Bernard V. O'Hare

راننده گرهارد مولر^۱ بود و برایمان تعریف کرد که خودش هم مدتی اسیر آمریکاییها بوده است. از او درباره زندگی در یک رژیم کمونیستی سؤال کردیم. راننده گفت اولش خیلی ناجور بود، برای اینکه همه مجبور بودند یک عالمه کار کنند و غذا و مسکن هم به قدر کافی وجود نداشت. اما بعد اوضاع خیلی بهتر شد. راننده صاحب یک آپارتمان جمع و جور بود و دخترش هم درست و حسابی درس می خواند. مادرش، در جریان توفان آتش درسدن خاکستر شده بود. بله، رسم روزگار چنین است. بعداً موقع کریسمس، برای اوهار یک کارت پستال فرستاد. جمله های زیر را پشت آن نوشته بود.

«امیدوارم کریسمس و سال نو، به تو، خانواده ات و دوستت خوش بگذرد. و اگر شانس یاری کند، امیدوارم بار دیگر در جهانی آزاد و آکنده از صلح، توی تاکسی یکدیگر را ببینیم.»

من از عبارت «اگر شانس یاری کند» خیلی خوشم می آید.

ابداً خوش ندارم برایتان تعریف کنم این کتاب آشغال چقدر برایم خرج برداشته، چقدر برایم دردسر درست کرده است و چقدر وقت روی آن گذاشته ام. بیست و سه سال قبل که بعد از جنگ دوم جهانی به آمریکا برگشتم، خیال می کردم نوشتن درباره ویرانی درسدن کار آسانی است. پیش خودم فکر می کردم همین که گزارشی از مشاهداتم بدهم، کافی است. و چون مطلب مهم بود، فکر هم می کردم شاهکار از آب دربیاید، و یا حداقل، پول و پله حسابی به هم بزنم.

اما در آن موقع نتوانستم مطلب زیادی سرهم کنم، یا لااقل مطالب من برای نوشتن یک کتاب کافی نبود. ناگفته نماند، الان هم که خودم یک پا

1. Gerhard Müller

گنده دماغ شده ام، با یک دنیا خاطره و یک عالمه سیگار پال مال و چند بچه بزرگ، هنوز هم مطلب زیادی ندارم. به نظر خودم، آن قسمت از خاطراتم که به درسدن مربوط می شود، بی فایده بی فایده است، اما در عین حال هیچوقت وسوسه نوشتن درباره درسدن دست از سرم برنداشته است. وسوسه نوشتن درباره درسدن همیشه این شعر بندتنبانی معروف را به یاد من می اندازد:

جوانی بود از اهل ستانبول،

که با اسباب خود می گفت آن خُل،

تمام ثروتم از کف ربودی،

تنم را این چنین داغان نمودی،

ولی جیشت نمی آید، دگر تو.

این ترانه هم مدام به ذهنم می رسد:

اسم من هست همی یان یانسن،

می کنم کارکنون در ویسکانسن،

کار من باشد در چوب بری،

هرکه در شهر مرا می بیند،

می پرسد:

اسم تو چیست پسر؟

و منم می گویم:

اسم من هست همی یان یانسن،

می کنم کارکنون در ویسکانسن...

اگر دلتان خواست می توانید این شعر را الی الابد تکرار کنید.

در طی این سالها، همه کسانی که مرا دیده اند، اغلب در مورد کار